



نام داستان کوتاه: موجود شوم

نویسنده: معصومه رسولی | کاربر انجمن دی‌وان

ژانر: تخیلی

خلاصه:

در یکی از روزهای آغاز فصل بهار، تیم چهار نفره اعضای کلاسی راهی یک اردوی علمی آخر هفته می‌شوند. همه چیز به ظاهر خوب و آرام است.

یک روز نسبتاً آفتابی و دلپذیر اما چه می‌شود که همه چیز مانند دریا طغیان می‌کند؟

موجودی با چشمان سرخ در قلمرو تاریکی منتظر شکار ایستاده است. چه می‌شود یک موجود نفرین شده بر سر راهشان سبز شود؟ حیوانی دستکاری شده که حال پایش به تاریکی جنگل گشوده شده است. انگار جز مرگی چیزی در انتظارشان نیست؛ اما زمان در لحظه آخر همه چیز را درست می‌کند.

چه حوادثی پیش‌روست؟ آیا خورشید فردا را می‌بینند؟

مقدمه:

حتماً برای‌تان پیش آمده شب‌هایی که فکر می‌کنید کسی از آینه به شما خیره شده یا شخصی در گوشه اتاق ایستاده است. واکنش‌تان چیزی جز پنهان شدن در زیر پتوی گرم و نرم‌تان نیست.



آن لحظه تن‌تان یخ می‌زند و افکار خوفناک به ذهن‌تان یورش می‌آورند.

مغزتان شما را به سمت و سوی چیزهای ترسناک سوق می‌دهد و خواب از چشمان‌تان فراری می‌شود.

جرئت باز کردن چشمان‌تان را ندارید، می‌ترسید با باز کردن آنها موجود خیالی مماس صورت‌تان باشد؛ اما منطق فریاد می‌زند این‌ها همه افکاری پوچ است.

انجمن D1

همگی کنار جاده دور هم جمع شده و منتظر ون آقای معلم بودند. قرار بود آخر هفته همراه آقای جیمز که معلم علوم‌شان بود، برای یک پروژه علمی به کمپی بروند. محل آن جایی در حوالی جنگل بود.

هر چه نباشد شاگردان زرنگ کلاس بودند و به انتخاب آقای جیمز برای این پروژه علمی و شرکت در مسابقه‌ای در بین مدارس انتخاب شده بودند.

سوزی در حالی که چمدان صورتی‌اش را می‌کشید رو به بچه‌ها گفت:

- من واقعا حس خوبی ندارم.

همین حرف او کافی بود تا صدای اعتراض باقی بچه‌ها بلند شد. مایک که از بقیه بزرگتر بود، گفت:

- لطفا بس کن سوزی، تو همیشه با اولین‌ها اینطور برخورد می‌کنی مثلا روز اول کلاس آقای جیمز هم حس خوب نداشتی؛ اما ببین اون چه مرد خوبیه، یا اون روز که با ما اومدی تا بازی هاکي رو تماشا کنی.

سوزی نگاه پر از تاسفش را که به مایک دوخته بود از او جدا کرد. او همیشه به حس ششم خود اعتماد داشت.

همگی نگاه‌شان به انتهای جاده دوخته بودند تا ون آقای معلم را ببینند. جوزف در ذهن خود به این فکر می‌کرد کاش با همان ماشین که تا اینجا آمده‌اند به کمپ می‌رفتند و بعد از بسته پفک مشتی پر کرد و در دهنش جا داد.



جوزف پسر تپل کلاس بود و حتی زمان حضور در مدرسه هم دست از خوردن پفک‌های ترد و نارنجی برنمی‌داشت و وای به حال روزی که به او دونات تعارف کنی، دیگر هیچ دوناتی باقی نمی‌گذارد.

مایک نگاهش را به آسمان دوخت، ابرهای سیاه آسمان را تسخیر می‌کردند و این خبر از شروع یک باران را می‌داد. خیره به جنگل آن سمت جاده شد و با خود فکر کرد چرا خبری از آقای جیمز نشده است.

ملی که تا الان ساکت بود نگاهی به اطراف کرد و وقتی تخته سنگی برای نشستن یافت به سمت آن حرکت کرد. رو به جمع گفت:

- به نظرم بهتره کمی بنشینیم تا بیشتر از این خسته نشدیم. کیفش را به سنگ تکیه داد و خودش را از سنگ بالا کشید و نشست.

کم‌کم همه به او اضافه شدند. جوزف که سنگین بود کنار سنگ به سختی نشست و «آخیش» از ته دلی گفت.

همه خسته شده بودند. ملی که از آمدن پشیمان شده بود تلفن همراهش را برداشت تا با پدرش تماس بگیرد و به خانه بازگردد؛ اما متوجه شد گوشی‌اش آنتن ندارد. کلافه پوفی کشید و آن را به ته کیفش پرت کرد. به خودش لعنت فرستاد که اینجا را برای قرار با آقای جیمز انتخاب کرده بودند. هر چند این محل پیشنهاد آقای معلم بود؛ ولی بچه‌ها قبول کردند.



- هی بچه‌ها!

با صدای ملی همگی به او نگاه کردند.

- یه خبر بد، گوشی‌هامون اینجا آنتن نداره.

با اتمام جمله ملی، سوزی سریع به تلفن همراهش نگاه کرد.

- اوه نه، من می‌خواستم برای فالوورهام پست و ولاگ بذارم.

ملی چشمانش را چرخاند، بحث کردن با سوزی واقعا کار بیهوده‌ای بود.

مایک برای اینکه جو را کمی عوض کند، گفت:

- حتما داخل کمپ آنتن داریم نگران نباشید.

این حرف را زد و باز به فکر فرو رفت. در سرش به آرزوها و اهدافش فکر می‌کرد. با صدای ملچ و ملوچ به جو نگاه کرد.

جوزفی که همیشه سرگرم بسته لعنتی پفک و هر گاه او را می‌دیدند سر انگشتانش قرمز بود.

سوزی هم دختر ناز پرورده یک خانواده پولدار که امسال برای شغل پدرش به این شهر آمده بودند و به قول خودش یک بلاگر معروف تشریف داشت. راست هم می‌گفت تعداد فالوورهایش از یک استادیوم هم شاید بیشتر بود؛ اما همه بخاطر پدرش پیج او را فالو کرده بودند، هر چه نباشد او شهردار شهر بود.

ملی هم از یک منطقه فقیر نشین می‌آمد و با سهمیه در مدرسه آنها درس می‌خواند و واقعا هم درسش بین تمام بچه‌های کلاس عالی‌تر بود.



در آخر خودش، مایک پدرش یک راننده قطار و مادرش هم در یک خیاطی کار می‌کرد. یک خانواده متوسط، چون دو سال مدرسه نرفت حال با این افراد هم‌کلاسی‌ست و سال یازدهم را می‌خواند. رویای هاکی روی یخ را در سر می‌پروراند و بازی آنها را همیشه دنبال می‌کرد.

دلش می‌خواست خودش هم روزی در تیم هاکی شهرشان بازی کند.

با چکیدن قطره‌ای روی صورتش سرش را به سمت آسمان بلند کرد.

- اوه بارون شروع شد!

با این حرف مایک، سوزی سریع زیپ کیفش را باز و چتر صورتی رنگ خود را از آن خارج کرد.

همین که سرش بالا آمد، نگاه متعجب دوستانش به او افتاد!

- اوم چیه؟ خب هواشناسی گفت امروز بارونیه.

بچه‌ها نگاه از سوزی گرفتند و در ذهن به کارهای عجیب او فکر کردند که سوزی حتی هواشناسی را نیز چک کرده است! حق هم داشت سوزی زیادی حساس است یا شاید هم وسواس دارد. سوزی از زیر چترش به دوستانش که خیس می‌شدند نگاه کرد.

- هی بچه‌ها، بیایین این زیر تا موش آب کشیده نشدین.



از خدا خواسته همگی به جز جوزف که نتوانست خود را آنجا
جای دهد ایستادند.

دقایقی نگذشت که ون آقای جیمز کنارشان ایستاد.

شیشه پایین آمد و چهره معلمشان نمایان شد.

- شرمنده بابت تاخیر، بپريد بالا.

سوزی، ملی و مایک از روی سنگ پریدند و جوزف هم به
سختی از جایش بلند و کوله پشتی بزرگش را روی شانه‌اش
انداخت و با دوستانش هم‌قدم شد.

چند گام بیشتر نرفت که پایش گیر کرد و در چاله آب افتاد.
بسته پفکش روی زمین سقوط کرد و هر چه داخلش بود در آب
گل‌آلود غرق شد.

از جایش بلند شد و دوستانش را از هم فاصله داد.

به ظاهر خیس و کثیفش و سپس با افسوس به پفک‌هایش نگاه
کرد.

با شنیدن صدای خنده دوستانش او نیز خندید و دندان‌های کج و
کوله‌اش ردیف شد.

این بار با دقت به دوستانش رسید و سوار ون شد.

مایک از پشت شیشه به جنگلی که درختانش سر به فلک کشیده
بودند می‌نگریست. هیچ ماشین دیگری در این جاده رفت و آمد
نمی‌کرد، انگار که خاک مرده در آنجا پاشیده باشند.



از میان جنگل کلاغ‌های سیاه ترسان به سمت آسمان پرواز کردند و مایک به این فکر کرد شاید حیوان درنده‌ای آنجا پا گذاشته باشد.

انگار کمپ در فاصله زیادی از شهر قرار داشت. روشنایی از آسمان رخت بسته و کم‌کم هوا رو به تاریکی رفت. آقای جیمز بی‌حرف فقط ماشین را در مسیر جاده مستقیم می‌راند و گاهی از پیچ تیزی به آرامی عبور کرد. با صدای عجیبی که از موتور ماشین بلند شد آقای جیمز آن را گوشه جاده نگه داشت.

با اینکه می‌دانست مشکل جدی نیست؛ اما برای اطمینان از ماشین پیاده شد. هیچ دوست نداشت میان راه ون عزیزش جا بزند؛ پس برای یک چک کردن از ون پیاده شد و در همین حین گفت:
- هوا بارونی، پیاده نشید.

سپس در ون را بست و به سمت جلوی ون حرکت کرد. ملی که تا الان سکوت پیشه کرده بود، گفت:
- من که گرسنه هستم، بهتره یه چیزی بخوریم.

جوزف که همیشه گرسنه بود برای نشان دادن موافقتش با لبخند انگشت شستش را بالا آورد و باقی انگشتانش را جمع کرد، بعد زیپ کیف غول پیکرش را باز کرد. ظرف غذای استیلش را بیرون کشید، لیزی دور لبانش زد و در ظرفش را گشود.



- من عاشق پاستاهای خانم موریس هستم.

بعد از این حرف چنگال را در آن فرو و با ولع شروع به خوردن کرد.

خانم موریس خدمتکار خانه‌شان بود. مادر جوزف سال پیش بر اثر سرطان از دنیا رفت و پس از او خانم موریس خدمتکار خانه‌شان شد. ملی هم ظرف غذایش را از کیفش خارج کرد. مادرش برایش ساندویچ حاضر کرده بود.

به بچه‌ها تعارف کرد و خودش نیز گازی به ساندویچش زد. مایک که اشتهای زیادی نداشت همان ساندویچ ملی را خورد. سوزی هم از رولت گوشتی که داشت کمی خورد و بعد با دستمال دور دهانش را پاک کرد.

کار آقای جیمز زیادی داشت طول می‌کشید.

ملی که متوجه گذر زمان شده بود، گفت:

- بچه‌ها خیلی وقته خبری از آقای جیمز نشده، موافقید؟

جوزف که لپ‌هایش از حجم زیاد غذا بزرگ شده بود با کلمات نامفهوم حرف ملی را تایید کرد.

سوزی در حالی که داشت در بطری آبش را می‌بست، گفت:

- ایش دهننت رو ببند جوزف، من هم موافقم بهتره یکی بره سر و گوشی آب بده.

با این حرف هر سه به مایک خیره شدند.

مایک کلافه «باشه» گفت و از جایش بلند شد و به سمت درون حرکت کرد.

با گشودن در باران به داخل نفوذ کرد. همه‌جا تاریک بود و هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید.

فلش تلفن همراهش را روشن کرد و ازون پایین پرید.

باران همراه با کمی سوز می‌بارید. زیپ کاپشن سبز رنگش را تا انتها کشید و به بخارهایی که حاصل تنفسش بود خیره شد.

خبری از آقای جیمز نبود، خودش را به جلوون رساند.

با آنچه که دید تلفن همراهش از دستش افتاد و خاموش شد.

نمی‌توانست نگاهش را از آن دو چشم سرخ بردارد.

صدای خرناسه‌ها ترس را بیشتر در بدنش به جریان می‌انداخت، چند قدم آرام عقب رفت و بعد با فریاد به سمت درون دوید.

هر چه دستگیره را می‌کشید فایده نداشت.

وجود موجود را در حوالی خود احساس می‌کرد.

موهای تنش از وحشت سیخ و مردمک چشمانش تنگ شده بود، خودش را آخر خط می‌دید.

همین که موجود به سمتش دوید درون توسط ملی باز شد.

خودش را داخل انداخت. سریع در را بست و قفل کرد. ناگاه

موجود عجیب به در برخورد کرد و صدای مهیبی بلند شد، ون

کمی تکان خورد که باعث شد پهلوی ملی به میله‌ی وسط ون

برخورد کرد.



همه متعجب به مایک نگاه می‌کردند، چشمان‌شان پر از سوال بود!

مایک از جا برخاست، به سمت پنجره‌های ون رفت و به بیرون خیره شد.

نفس آسوده‌ای کشید؛ اما نگاهش به جلو ون افتاد که موجود جسد آقای جیمز را به کنار جاده می‌کشید.

دلش از دیدن آن صحنه در هم پیچید.

ملی دست به شانه مایک زد.

- لطفا مایک یه چیزی بگو، آقای جیمز کجاست؟

مایک با پاهای سست روی صندلی سقوط کرد.

- آ... آقای جیمز مرده!

همین حرفش همه را در حیرت فرو برد.

ملی هق زد و گفت:

- یعنی چی مرده؟ درست توضیح بده، اون بیرون چی دیدی؟

به آنچه دیده بود فکر کرد، سینه شکافته شده آقای جیمز و لب‌هایی که زیر فشار له شده بود، برای همین هیچ صدایی از او نشنیده بودند.

در حالی که نفس کشیدن برایش سخت شده بود، گفت:

- یه چیزی اون بیرونه، اون آقای جیمز رو کشته بود.



مو به تن بچه‌ها سیخ شد. قلب‌شان در یک لحظه ایستاد و دوباره شروع به تپیدن کرد.

سوزی اشک در چشمانش جوشید و گفت:

- حالا چیکار کنیم؟

مایک و ملی به او نگاه کردند؛ اما هیچکدام جوابی برای سوال سوزی نداشتند.

از جوزف صدایی نمی‌آمد، همگی به سمت او برگشتند.

جوزف فقط به یک نقطه خیره مانده بود.

خط نگاهش را گرفتند و آنها هم مات و مبهوت ماندند. موجودی عجیب داشت جسد آقای جیمز را با دندان می‌درید و می‌خورد.

مایک زودتر از همه به خودش آمد و به سمت جلو و حرکت کرد. ملی از گوشه چشم متوجه حرکت او شد و به سمتش چرخید.

- می‌خوای چیکار کنی مایک؟

مایک در حالی که روی صندلی راننده می‌نشست گفت:

- باید از اینجا بریم و گرنه به سرنوشت آقای جیمز دچار می‌شیم.

خم شد، نگاهش به سوئیچ که روی ماشین بود افتاد.

آن را برداشت، این‌بار صدای سوزی به گوش رسید:

- اما تو رانندگی بلد نیستی.

مایک پوزخندی زد و گفت:



- من تو مکانیکی کار می‌کنم سوزی؛ اما گمونم تو ترجیح می‌دی خورده بشی!

صدایی از سوزی نیامد و مایک استارت زد.

ون لعنتی روشن نمی‌شد.

جوزف که ماتش برده بود بدون اینکه نگاهش را از جسد آقای جیمز جدا کند، گفت:

- داره به این سمت میاد.

همین چند کلمه مایک را به تکاپو انداخت.

مدام سوئیچ را می‌چرخاند؛ اما ون قراضه روشن نمی‌شد.

سوزی در دل از عیسی مسیح کمک می‌خواست.

مایک برای بار هزارم سوئیچ را چرخاند و ماشین روشن شد.

همگی با هم از خوشحالی فریاد کشیدند و این همزمان با برخورد موجود به ون شد و همه داد زدند:

- برو، مایک حرکت کن.

پایش را روی گاز فشرد و ون از جایش کنده شد.

باران بند آمده و ستاره‌ها در آسمان مانند نگین بر حریری سیاه رنگ می‌درخشیدند.

مایک دوست داشت دور بزند و به شهر برگردند؛ اما دور

زدن‌شان مساوی روبه‌رو شدن با آن موجود بود. در دل با خود

زمزمه می‌کرد: «بالاخره این جاده به جایی می‌رسد.»



جوزف دیگر لب به هیچ چیز نمی‌زد. در ذهنش فقط تصویر آن موجود باقی مانده بود.

نمی‌دانست گرگ بود یا سگ، گاهی با خود می‌پنداشت شاید آدم فضایی دیده‌اند؛ اما بعد به افکارش سیلی می‌زد.

موجودی که تمام تنش از موهای سیاه رنگ پوشیده شده بود و موقع دویدن روی چهار دست و پا حرکت می‌کرد. آرواره‌های بزرگش با دندان‌های نیش که از دهانش خارج شده بود، پوزه‌اش شبیه گرگ‌ها و چشمانش دو زمرد زرد رنگ بود.

هنوز هم به پنجه‌های بزرگش فکر می‌کرد که چگونه شکم آقای جیمز را می‌درید.

مضطرب زیپ کیف بزرگش را باز کرد و یک آبنبات چوبی از آن خارج کرد.

با صدای باز کردن آبنبات، ملی به جوزف نگاه کرد.

- هی جو، حالت خوبه؟

جوزف آبنبات را از دهانش خارج کرد و گفت:

- نه نیستم، احساس می‌کنم کنار گوشم داره نفس می‌کشه.

ملی نفس عمیقی کشید و دیگر چیزی نگفت، در واقع حرفی برای گفتن نداشت.

مایک که احساس می‌کرد خطر از بیخ گوش‌شان گذشته کمی پایش را از روی گاز شل کرد، نفسی از آسودگی کشید. به عقب

برگشت و رو به سوزی که کیف مایک را کنار دستش گذاشته بود، گفت:

- می‌شه لطفا یکی از ساندویچ‌های داخل کیفم رو بدی؟

سوزی لبخندی زد که دندان‌های سیم‌کشی شده‌اش نمایان شد. زیپ کوله مشکی رنگ مایک را باز کرد و از ظرف غذا ساندویچی برای او برداشت.

به سمتش رفت، ساندویچ را به مایک داد و به صندلی خودش برگشت.

مایک در حالی که به جلو خیره شده بود گازی به ساندویچش زد.

در همین حین نگاهش به آینه بغل افتاد.

انگار چیزی پشت سرشان در حال تعقیب کردن‌شان بود.

لقمه در گلویش پرید و گاز را تا آخرین حد ممکن زیر پایش فشرد.

با این کار او همگی به سمت عقب پرتاب شدند و برای جلوگیری از افتادن دستان‌شان به میله‌ها و صندلی چنگ زدند.

صدای اعتراض سوزی و جوزف همزمان با هم بلند شد.

- هی داری چیکار می‌کنی؟!

مایک فقط به آینه بغل نگاه می‌کرد و در دل به این امید داشت که نجات پیدا کنند و از این کابوس رهایی یابند. ملی در حالی که با دستش صندلی ون را گرفته بود گفت:

- مشکلی پیش او مده؟

مایک دیگر سکوت را جایز ندانست، در حالی که دنده را عوض می‌کرد، گفت:

- اون لعنتی هنوز دنبال مونه.

با این حرف مو به تن جوزف سیخ شد و گفت:

- اگه بهمون برسه حتما اول من رو می‌خوره، مطمئنم.

سوزی با چشمانی پر از تمسخر به شکم گرد جوزف نگاه کرد.

- پس تا تو رو می‌خوره من فرار می‌کنم.

همین جمله سوزی باعث شد جو از ترس در صندلی‌اش فرو رود.

سوزی از حرکت او خندید و ملی با تاسف سری برای‌شان تکان داد. چشمان مشکی رنگش را به مایک دوخت که چگونه مضطرب گاهی به بیرون خیره می‌شود.

- بهتر چراغ‌های ماشین رو خاموش کنم.

ملی با گفت «آره» حرف مایک را تایید کرد.

مایک دیگر تصویری از جلو و نداشت فقط می‌دانست به شکل عجیبی هیچکس در این جاده نیست و مسیرش مستقیم است!

گاهی احساس می‌کرد موجود میان درختان در حال تعقیب‌شان است؛ اما آن را به پای توهم و ترس می‌گذاشت. آیا واقعا این‌ها توهم بود؟



سوزی از سرعت زیاد ماشین احساس تهوع می‌کرد، رو به
مایک گفت:

- یکم آروم برو لعنتی، اگه اون ما رو نخوره تو حتما ما رو به
کشتن می‌دی.

مایک از آینه به سوزی نگاه کرد و کمی سرعتش را کم کرد.
جز صدای موتور ون هیچ صدایی وجود نداشت.

آرام داخل جاده‌ای که انگار مقصدی نداشت در حرکت بودند.
ناگهان با شنیدن صدایی از پشت ون هر چهار نفر از جای
پریدند.

ترس چنان سایه مرگ بر وجودشان چیره شد.
سوزی از اندام ریز نقشش استفاده کرد و در زیر صندلی پنهان
شد.

ناخن‌های لاک خورده‌اش را در دهانش فرو برد.

جوزف با چشمانی ملتمس به دوستانش نگاه می‌کرد و در ذهن به
این فکر می‌کرد کاش تابستان قبل رژیم گرفته بود تا مثل سوزی
جایی پنهان شود.

مایک با تمام وجود گاز را فشرد و دوستانش را سخت به دور
فرمان پیچاند.

ملی تره‌ای از موهایش را عقب راند و به انتهای ون قدم
برداشت. باید می‌فهمید چه چیزی باعث این صدای وحشتناک
شده است.

سوزی از زیر صندلی پای ملی را گرفت:

- نرو لطفا.

ملی بی‌حرف پایش را آزاد کرد و خودش را به انتهای ون رساند.

از شیشه پشت فقط سیاهی می‌دید و بس.

رو به مایک گفت:

- مایک، چراغ‌ها رو روشن کن.

مایک چراغ‌ها را روشن کرد و ملی از ترس یک قدم عقب رفت.

موجود لعنتی پنجه‌هایش را در سپر عقب جای داده بود و سعی داشت خودش را بالا بکشد.

تنش روی آسفالت جاده کشیده می‌شد؛ اما دست بردار نبود، به جای جای ون پنجه می‌کشید تا خودش را به روی ون برساند.

با بالا آمدن سر موجود ملی جیغی از اعماق وجودش کشید و چند قدم عقب رفت. با شنیدن صدای او، جو و سوزی به سمتش برگشتند و مایک از آینه به ملی خیره شد. او برای چند لحظه کنترل ماشین را از دست داد؛ ولی با چرخاندن فرمان مانع از انحراف ون به سمت جنگل شد و با عصبانیت داد زد:

- اون عقب چه خبره؟!

ملی لرزان به سمت مایک قدم برداشت و گفت:



- ... اون پ... پشت ماشینه!

با اینکه لکنت گرفته بود؛ اما دوستانش خوب مفهوم حرف ملی را دریافتند.

مایک به یاد فیلم‌های اکشن و عجیب و غریبی که می‌دید افتاد، طی یک حرکت احمقانه فرمان را به چپ و راست می‌چرخاند تا ماشین زیگزاگ حرکت کند بلکه آن موجود عجیب از ون جدا شود.

صداهای بلند خرناسه‌های حیوان سکوت شب را خدشه‌دار می‌کرد. بچه‌ها منتظر طلوع خورشید و رسیدن به مقصد نامعلوم‌شان بودند.

مدت‌ها بود که مایک زیگزاگ حرکت می‌کرد؛ حتی صدای نفس کشیدن‌شان هم به گوش نمی‌رسید.

این‌بار مایک سکوت را شکست و گفت:

- یکی بره اون عقب رو چک کنه.

همین چند کلمه تن ملی، جو و سوزی را لرزاند.

هیچکدام شجاعت این کار را نداشتند. با مردمک‌های لرزان به یکدیگر نگاه کردند و در آخر ملی دوباره داوطلب این کار شد.

در حالی که زانوهایش می‌لرزید، دوستانش را پشت کرد و به سمت انتهای ون حرکت کرد. چشمانش با ترس بیرون را کاوید، هر لحظه منتظر بود موجود جلوی صورتش ظاهر شود؛ اما خبری نبود. با لحنی لرزان که با سختی به گوش می‌رسید، گفت:



- هیچ چیز بیرون نیست.

این را گفت و عقب گرد کرد.

روی صندلی پشت سر مایک جای گرفت.

همگی ساکت به سیاهی نامتناهی شب خیره شده بودند. هنوز چند دقیقه از راحتی خیال‌شان نگذشته بود که با صدای کوبش و راه رفتن روی سقف ون دوباره حال‌شان دگرگون شد.

- این‌بار دیگه کارمون تمومه!

جو جمله‌اش را با صدایی لرزان به زبان آورد و کوله‌اش را در آغوشش فشرد.

مایک که قصد کوتاه آمدن نداشت، گفت:

- اشتباه می‌کنی جو، من قراره بازیکن تیم هاکی بشم.

همین جمله‌اش پر از انگیزه بود، امید به دیدن دوباره طلوع خورشید هفتم ژوئن.

جرقه زندگی در دل‌های‌شان روشن شد؛ اما با پایین آمدن سر موجود از شیشه جلو و خیره شدنش به بچه‌ها، کورسوی امید در دل‌های‌شان به تاریکی گرایید. چشمان زرد رنگش را به جو که در حال مچاله کردن کیفش بود گره زد و دندان‌های جو از ترس به هم برخورد می‌کرد.

مایک پایش را برای بار چندم روی گاز فشار داد و سرعت ون را زیاد کرد. موجود عجیب پنجه‌های بلند و تیزش را روی



شیشه جلوی ون می‌کشید و خراش‌های عمیقی بر آن ایجاد می‌کرد.

مایک ناگهان پایش را روی ترمز گذاشت. ون با شدت رو به جلو بلند شد و موجود عجیب‌الخلقه به وسط جاده پرتاب شد.

ون با ضربه‌ای محکم به سر جایش برگشت.

در حالی که جو، ملی و سوزی از شدت ضربه بدن‌شان درد گرفته بود؛ اما مایک چشمانش را به جسم مچاله شده موجود دوخت که سعی در بلند شدن داشت.

مایک بدون توجه به ناله‌های بچه‌ها که از روی درد بود پا روی گاز گذاشت و با آخرین سرعت به سمت موجود عجیب راند.

در کمتر از چند دقیقه ون همراه موجود به درختی برخورد کرد.

موجود بین خودرو و درخت در حال خور-خور بود و روی بدنه ون چنگ می‌انداخت؛ اما آخرین نفس‌هایش را کشید و تنش روی کاپوت افتاد.

بچه‌ها از ترس حتی نفس هم نمی‌کشیدند.

نگاه‌شان میخ جانور بود، هر لحظه منتظر واکنشی از سوی آن موجود عجیب بودند؛ اما او دیگر هیچ حرکتی نداشت.

ملی آرام زمزمه کرد:

- ما رو از اینجا ببر.

مایک نفس سنگینی بیرون داد و دنده را عوض کرد و به سمت عقب راند. جسم موجود روی زمین سقوط کرد.

سوزی همان زیر صندلی به حرکات دوستانش نگاه می‌کرد و جو با آبنبات در دستش مات مانده بود.

مایک ماشین را به جاده آسفالت انداخت و با سرعت شروع به رانندگی کرد.

انگار می‌خواست خودش را از آن شب دور کند.

در امتداد جاده خورشید از پس جنگل سر بیرون آورد و آن شب را برای بچه‌ها به اتمام رساند.

پس از چند ساعت پر اضطراب با تابیدن نور به داخل ون، ترس جای خودش را به آرامش داد.

پس از کمی رانندگی تابلوی کمپ به چشم‌شان خورد.

وارد جاده فرعی شدند و پس از صد متر به ورودی کمپ رسیدند.

در ورودی کمپ باز بود. ون را به داخل بردند. هر چهار نفرشان کوله‌های‌شان را روی دوش انداختند و از ون پایین پریدند.

همه‌جا را سکوت حکم فرما بود، کمی از ون فاصله گرفتند و با هم فریاد زدند.

انگار کسی در کمپ نبود. خواستند به سمت ون باز گردند؛ اما صدایی به گوش‌شان رسید.

در جای‌شان ایستادند و به عقب برگشتند. مرد نسبتاً مسنی در حالی که چوبی به دست داشت با فاصله از آنها ایستاده بود.



- آقای جیمز کجاست؟

همین حرف کافی بود تا بغض سوزی بترکد و چشمانش به اشک بنشیند.

مایک چند قدم جلو رفت و گفت:

- داستانش طولانیه.

پیرمرد به سمت کلبه‌ای حرکت کرد و در حینی که چوب را روی شانه‌اش می‌گذاشت، گفت:

- دنبال بیابین.

بچه‌ها به یکدیگر خیره شدند. در نگاه‌شان کمی دلهره با چاشنی ترس پیدا بود. نگاه از یکدیگر گرفتند و بعد به دنبال مرد راه افتادند.

پس از مدتی کنار مرد در ایوان خانه چوبی نشسته بودند. مایک تمام اتفاقات آن شب نحس را برای مرد بازگو کرد.

مرد نگاهش را به شکوه جنگل پیش‌رویش دوخت و گفت:

- با فاصله کمی از اینجا یه منطقه خالی از سکنه وجود داره، مدت‌هاست پسماندهای بیولوژیکی و هسته‌ای اونجا تخلیه می‌شه، موجودی که گفتین احتمالاً تحت تاثیر تشعشعات دچار جهش شده. با گذارشات که امروز صبح مردم محلی به پلیس دادن اون‌ها خروجی شهر رو بستن؛ اما دیر شده بود چون شما راه افتاده بودین. راستش توقع نداشتم زنده برگردین. پس از حرف مرد کهنسال سوزی در حالی که داستان را در هم گره کرد، گفت:



- پس همه می‌میرن و این عادلانه نیست.

مرد لبخندی زد و برای دلداری دادن به سوزی گفت:

- اما شما از پیشش براومدین.

مرد با اتمام حرفش آنها را به یک فنجان چای داغ مهمان کرد؛ اما بچه‌ها هنوز در شوک اتفاقات بودند.

با تماسی که او با پلیس گرفت خیلی سریع نیروها به منطقه اعزام شدند.

آمبولانس جسد آقای جیمز را انتقال داد و بچه‌ها با مامورین پلیس به سمت شهر راه افتادند.

هنگام بازگشت مایک نگاهی را به جایی که آخرین بار موجود را دیده بود انداخت؛ اما هیچ اثری از او نبود. افکارش را پس زد و سرش را برگرداند.

به ملی، جوزف و سوزی خیره شد و خوشحال بود که توانست جان دوستانش را نجات دهد و بعد در دل برای آقای جیمز از خدا طلب آرامش کرد و چشمانش را بست؛ اما می‌دانست این پایان ماجرا نیست.



